

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

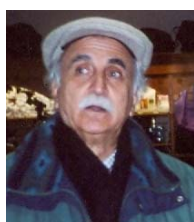
www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی
مرتب و ویراستار: احمد پوپل
۲۳ اکتوبر ۲۰۲۰



گرامی یاد کبیر توخی

خاطرات زندان

جلد پنجم- ۱۱

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از
آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های
افغانستان و عراق و خارج
از آن ، امر خوبی است در
جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا
و شرکاء .

۱۶ - چپهای انقلابی دشنام شکنجه گران را بی جواب نمی گذاشتند.

آن محصل طب و سرباز که از اتاق بیرون شدند. هر چه کوشیدیم نتوانستیم بخوابیم. افکارم به سوی هر مسأله ای کشانده می شد. به برخورد جلاذی که من را عامدانه منتظرش ساخته بودند، بیشتر فکر می کردم. تداعی آنچه طی روز ها و شبیهائی که بر من گذشت ذهنم را مصروف ساخته بود. دروازه اتاق باز شد. مستنطقی که جوان زندانی را شکنجه کرده بود با دوسیه دست داشته اش وارد اتاق شد و پشت میز کارش نشست. یک ورق را از میان دوسیه برداشته با تحکم آمیخته با خشم گفت: « بگیر این سؤال را جواب بده، اگر عاقل باشی حتماً واقعیت را می نویسی در غیر آن دیدی که بالین پسرک فریب خورده چه کردم، هنوز هم کارش تمام نشده است. ورقه تحقیق را گرفتم. جلاذ از جایش برخاست و گفت: « تا پس بیایم باید جوابش را بنویسی! ».

در کاغذ فقط یک سؤال نوشته شده بود: « کبیر! بنویس که شبنامه "بکشید و بکشید و باز هم بکشید این وطنفروشان را " کی برایت آورد؟ و غیر از رحیم (نام سازمانی همایون) به کدام اشخاص دیگر آن را داده ای و به چه تعداد آن را خودت پخش کرده ای؟ ».

به حافظه ام بسیار فشار آوردم تا آنچه در مورد این شبنامه در جریان تحقیق قبلی نوشته بودم، باز هم همان متن را تکرار کنم. همان متن را در ذهن ترسیم کردم و نوشتم. بسیار زیاد ناراحت بودم. فکر کردم چرا باز هم دنبال این شبنامه را گرفته اند. دیری نپائید که مزدور وحشی بار دیگر به اتاق داخل شد. بدون این که پشت میز کارش بنشیند ورق تحقیق را که روی میز گذاشته بودم برداشت و گفت: « جواب دادی » گفتم « هان ». بدون آن که جواب را بخواند از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد همراه با عبدالله رقصنده وارد اتاق شد. عبدالله در حالی که به هر دو دستم الچک می زد گفت: « او دفعه از برق دادن نجات پیدا کردی، این دفعه کارت تمام است در چنگ تان که بیائیم ما را ترور می کنید حالا ما باید چه کنیم ». بعداً از اتاق خارج شد. مستنطق اولی در برابرم ایستاد و با دست چپش زنجیر میان دو حلقه الچک دستم را محکم گرفت. چندین بار با لگد محکم به هر دو پایم زد.

از شدت درد غیر قابل بیان قلبم به شدت به ضربان افتاد. رنگش تغییر کرده بود. خشم کذائی و دراماتیکش را کنترل نتوانسته عصبی شد. در جریان لگد زدن دشنام داد: « بی ناموس! وطنفروش! مائویست کثیف! شبنامه حکم قتل ما را در خانه ها پخش می کردی حالا من با تو مزدور چین چه کنم » [جملات این فرومایه ناموس باخته را تا اکنون به یاد دارم.] ضرباتش به روی ضربات قبلی اصابت کرده بود. درد استخوان در هر دو پایم آنقدر شدید بود که نمی توانستم فریاد ناشی از درد را در خود خفه نمایم. نه وای گفتم و نه آخ. دردم را با جمله « وطنفروش و بی ناموس خو تو استی » فریاد کردم و جمله « خاین وطنفروش و بی ناموس خو توستی » را چند بار تکرار نمودم.

این بی ناموس با مشت های قوی و محکمش بار بار به سر و رویم زد. از دستهای بسته ام سپری دفاعی در برابر رویم ساختم یک مشت این فرومایه ناموس باخته به گوشه الچک اصابت کرد و قسمت بالائی سرم پاره شد و خون به رویم جاری گشت. سرم گیج می رفت، طوری که تعادلم را حفظ نتوانستم و به روی اتاق افتادم.

آنگاه از مشت و لگد زدنم دست کشید. در حالی که از اتاق خارج می شد، گفت: « کُل تان مرده گاو و وطنفروش هستی ». با آن که می دانستم با دادن جواب مشابه دوباره خواهد آمد و به زدنم ادامه خواهد داد، نخوامم ضربه آخری اش بی جواب بماند. با صدای بلندتر و فریاد گونه گفتم: « مرده گاو و وطنفروش خو تو هستی؛ خاین! ».

جواب دشنام دشمن را به خودش برگرداندن در واقعیت امر نسبت به هر مُسکنی اثر تسکین دهنده اش به مراتب بیشتر است که نوع خوشی را بار می آرد و زندانی احساس نیروی بیشتر می نماید. بدترین شکل شکنجه آن است که دهن زندانی بسته باشد و جلاذ به وی دشنام زن و خواهر و مادر و تفکر سیاسی بدهد و جواب مشابه از زندانی نشنود.

برای تفنگ به دستهای میهنفروش شنیدن دشنام مشابه و واکنش متقابل (آنها از یک زندانی که خود را مالکش می پندارند) نهایت دشوار است.

اینها نه از برای این که خود با ناموس اند، در برابر دشنام متقابل زندانی عکس العمل شدید نشان می دهند؛ بلکه پاسخ متقابل زندانی دست بسته به قدرت غرور آفرین کذائی شان بر می خورد و «شخصیت» پوشالی و «غرور» کاذب آنان را به زمین می زند و پاش پاش می کند. جلادان خلقی زمانی که حیدر لهیب یکی از شعله ای های سرشناس را به سببی که به رهبر «نابغه» شان تره کی کردن و جاسوس توهین کرده بود، از فرط عصبانیت قیف را به دهنش گذاشتند و وحشیانه در دهنش شاشیدند، تا به اثر خفگی جان داد و به جاودانگی پیوست. کمتر زندانی در طیف چپ انقلابی بوده باشد که پاسخ دشنام این جانیان را نداده باشد.

این وطنفروش و ناموس باخته خادی برگشت و چند لگد محکم به ران و زانویم زد، آنگاه بدون آن که چیزی بگوید از اتاق خارج شد.

۱۷ - اقدام به کشتن سرباز روسی .

مستنطق که رفت من ماندم و درد و ورم و التهاب و سوزش تن و بدن شقه شقه شده ام. آرزو می کردم ای کاش یک ماشیندار (مسلسل) را به قیمت جانم به دست آورده می توانستم و سر فروخته شده این وطنفروش و شکنجه گران خاد را زیر بال شان می کردم.

در نخستین مراحل تحقیق یک تن از مستنطقین مزدور گفت: «اگر مجبور شویم خانمهای زندانی را هم برای تحقیق اینجا می آوریم؛ از شنیدن چنین جمله ای قلب هر زندانی با شرف می لرزد. این از یک طرف؛ دشنام های مستنطقین، به خصوص دشنام ناموسی این جنایت پیشگان مزدور و مهم تر از همه ترس از این که مبادا در جریان شکنجه های وحشیانه این مزدوران اشتباهی از من سر بزند و مطالبی را بروز بدهم که به حیثیت انقلابی ام لطمه ای وارد نماید، همین دو مورد موضوع مرکزی اندیشیدم شده بود و نهایت زجرم می داد و مانند اره بر روی استخوانم کشیده می شد. چنین عواملی بر مغز خسته و زجر کشیده ام فشار می آورد. چنانی که ذهنم سر انجام راه حلش را بدین مفهوم یافت که چطور و با کدام وسیله خواهم توانست به این وضع غیر قابل تحمل نخست با نابودی تنی چند از شکنجه گران بی ناموس، بعدش به نابودی خود اقدام نمایم.

دردناک ترین لحظات تحقیق و شکنجه زمانی است که زندانی می بیند سلاح سرد و یا گرم در دسترسش نیست تا بی درنگ با گلوله تفنگچه قلب پرکین شکنجه گرش را سوراخ سوراخ کند و به زندگی ننگینش پایان دهد. این دردی است همانند درد دشنام و داو که تا پایان عمر از خاطر زندانی پاک نمی شود.

به هر حال، به خود مسلط شدم. نشستم و به دیوار تکیه کردم. درد شدید استخوان پاهایم، درد شدید سرم که با حمله «مایگرن» همراه بود نمی گذاشت که خواب با تمام سنگینی اش مرا از اتمسفر شکنجه و خون و درد و تحقیر و توهین و فکر انتقام برهاند. به خاطرم نیست چه مدتی در چنین وضعی عجیب قرار داشتم. سرباز سرفروخته آمد و گفت بیا برویم! به مشکل از جایم بلند شدم به آهستگی گام برداشتم. سرباز خادی با مهربانی کذائی گفت «کمکت کنم» گفتیم: «نه، خودم می توانم بروم». راه آمده را باز هم طی نمودم. نزدیک صفا سنگی که رسیدیم، دیدم هوا هنوز روشن نشده بود. سرباز الچک دستم را باز کرد و مرا به داخل اتاق نظارتخانه روی حویلی برد. شمار زیادی زندانیان تحت نظارت از خواب بیدار شده بودند. همه با دقت به سر و وضعم می دیدند و با نگاههای گرم و دلسوزانه شان ابراز همدردی می کردند. عده ای هنوز خواب بودند. من هم بعد از سلام دادن در یک جایی که خالی بود نشستم و چشمانم را

بستم. با آن که سر و صدای رفت و آمد به تشناب بلند بود، با آنهم مدتی را در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری سپری کردم. صبح شده بود. احساس تشنگی شدید می کردم، دلم می خواست کسی یک گیلان آب برایم بیاورد؛ مگر چنین آرزویی برآورده شدنی نبود. تمایل شدید به نوشیدن آب مرا واداشت تا از اتاق خارج شوم. با مشکل زیاد از جایم بلند شده از اتاق خارج شدم. به مجردی که پایم را به روی حویلی گذاشتم متوجه شدم یک سرباز روسی بر روی دو کف پایش (نزدیک نل) نشسته مصروف شستن دست و روی و دهنش است. وی که هر دو آرنج دستش در میان زانو هایش قرار داشت و با هر دو دست از آب نل استفاده می کرد، دسته برچه (سرنیزه) کمری اش که از دور نمایان بود، به طرفم دهن کجی می کرد. توگوئی به من طعنه می زد و به زبان بی زبانی می گفت: « بیا، اگر جرأت داری مرا بردار و به گردن صاحبم فرو کن! ». در چنین لحظات نهایت حساس و زود گذر فکر زنده ماندن و آزاد شدن و دیدن دوباره همسر و فرزندان و کانون گرم خانواده و حضور رفیق های فداکار و همه و همه را از سر بدر کرده بودم و به تنها چیزی که می اندیشیدم، فقط و فقط انتقام از دشمن متجاوز و از بین بردن خودم بود. از همین سبب دچار دلهره و اضطراب بسیار شدیدی شده بودم. زندگی در اسارت مرا سر دو راهی قرار داده بود.

سر انجام حس نفرت و انتقام گشوده از دشمن بر سایر حواس و آرزو هایم چیره شده به من نهیب زد: « برو! معطل چه هستی؟ زود شو! شتاب کن! متردد نباش، چرا ایستاده ای؟ درنگ نارواست دو دلی گناهست، برچه اش را بردار و به گردنش فرو کن و بعد به طرف سربازی که در برابر دروازه همیشه بسته کشیک می دهد بدو و کارش را تمام کن! یا او ترا در هنگام دویدن به سویش با ماشیندار دست داشته اش می زند و یا تو وی را نابود می کنی. »

آن لحظه غرور آفرین و سرنوشت ساز هیچ گاهی فراموشم نخواهد شد که در عبور زود گذر آن توانستم تصمیم محکم، قاطع و استوار برای به چنگ آوردن برچه آونگ شده کمر سرباز متجاوز روسی بگیرم. فاصله میان من و آن سرباز حدود ۸۰ سانتی یا ۱۰۰ سانتی بود. اندکی خم شدم تا فاصله میان دستم که در حال حرکت به سوی دسته برچه اش بود، کوتاه تر شود. آنگاه دست راستم را به آهستگی به طرف دسته برچه اش دراز کردم. ۱۰ و یا ۱۵ سانتی مانده بود که دستم به برچه اش برسد. سرباز مثلی کسی که به یکبارگی خطر مرگ را احساس کرده باشد، درحالی که هر دو دست وی در زیر شیردهن آب بود، گردنش را به آهستگی طرف چپ شانه اش دور داد. همزمان با دور دادن سرش متوجه شدم که دکمه قید برچه اش بر روی هم قرار دارد و نمی شود آن را به آسانی بیرون کشید. با سرعت غیر قابل تصور از هر دو کف دستم لپ ساختم و زاویه حرکت دستم را اندکی منحرف کرده به طرف شیردهن نل آب سمت دادم تا به سرباز روسی وانمود نمایم که به خاطر نوشیدن آب از نل دستهایم را دراز کرده ام. سرباز با نگاههای مشکوک با دقت به طرف چشمانم دیده از جایش بلند شد. درحالی که گردنش را به طرف شانه چپش دور داده بود و مرا می پائید از جایش برخاسته به طرف حویلی دیگر که بالای آن تور عسکری کشیده شده بود، رفت. من با خود اندیشیدم اگر برچه را برمی داشتم مسلماً قید چرمی برچه مانع بیرون کشیدنش می شد، و سرباز فوراً متوجه هدفم شده و بی هیچ عملی به چنگ سربازان روس می افتادم. در واقع چانس با من یاری کرد و سرباز متوجه حضورم در پشت سرش شد. گاهی هم حس ششم در همچون مواقع حساس از خطر مرگ انسان را آگاه می سازد؛ به گونه مثال: بدون آن که شخص به پشت سرش نگاه کند و یا صدای گامها و یا گپ کسی را بشنود، احساس می کند کسی وی را تعقیب می کند. سرباز روسی را چنین حسی متوجه خطر نموده بود.

بعد از آن که سرباز رفت، آب نوشیده و به اتاق برگشتم. مدتی گذشت. چاپدار باشی گیلان های جای را با نان خشک سیلو در بین زندانیان تقسیم کرد. درد بیریه های التهاب کرده ام مانع جویدن نان خشک شده بود. با بی میلی نان خشک و شب مانده و قاق شده سیلو را در گیلان چای، تر کردم تا این که نرم شد، آنگاه نان را به آهستگی خوردم. . . .

زمان به کندی می گذشت. شاید ساعت ۱۰ روز بود که سرباز دروازه اتاق نظارتخانه را بازتر کرده از من نام برد تا با وی بَرَوَم. بلند شده با سرباز از اتاق خارج شدم. سرباز من را به طرف حویلی پهلویی که جال حفاظتی فضایش را پوشانده بود، بُرد. دروازه یک اتاق را باز کرد و گفت داخل شو! به داخل اتاق کسی نبود. در اتاق یک میز و دو یا سه پایه چوکی وجود داشت. به روی یکی از چوکی ها نشستم. این اتاق مانند چند اتاق همردیفش دو دروازه دخیلی داشت که یکی آن مشرف به صفت سنگی و دیگری به طرف دهلیز باز می شد. از عقب شیشه های کلکین بزرگش روی حویلی و سایر اتاقها و تورحفاظتی کشیده شده بالای حویلی به درستی دیده می شد. کرسی کلکین تمام اتاقهای همردیفش حدود ۷۵ سانتی از سطح صفت سنگی بلندتر بود.

امواج پرخروش افکار گوناگون و پرسشها بر ذهنم فشار می آورد. پیشبینی نمی توانستم که این بار کدام جلد به سراغم خواهد آمد و کدام سؤال را پیشرویم خواهد گذاشت.

احساس می کردم التهاب بیره هایم بیشتر شده و تب دارم. در نهایت خستگی مدتی شاید نیم ساعت یا هم بیشتر خواب عمیق، مرا از دخمه های مرطوب و نیمه روشن صدارت با خود بیرون برد.

دروازه طرف دهلیز اتاق به شدت باز شد. یک جوان قد بلند بسیار خوش سیما که چشمان بزرگ، ابرو های غلو و کمائی وی به ابرو و چشمان استاد مسجدی شباهت داشت، وارد اتاق شد.

این جوان که بعد ها فهمیدم اسمش عتیق و « بارکزی » تخلص می کرد، طوری وارد اتاق شد؛ تو گوئی کسی وی را به داخل اتاق با زور تیله کرده باشد. ظاهراً بر افروخته به نظر می رسید. از خلال چند جمله ای که بر زبان جاری ساخت یکی این بود: « می گویند من با مسجدی دیدن می کردم من را به مسجدی چه ». از شنیدن اسم رفیق گران ارجم (از زبان این جوان) تکان خوردم. از یک طرف از داشتن چنین رفیق های در سازمان احساس غرور کردم و از جانب دیگر شدیداً از گرفتاری اش ناراحت شدم. شباهت این جوان به خصوص ابروانش با استاد مسجدی من را به این فکر اندر ساخت که شاید وی از اعضای فامیل نزدیک استاد مسجدی باشد ...

عتیق بارکزی یا خارنوال عتیق که در زندان و؛ حتا خارج از زندان در میان زندانیان « خارنوال عتیق » نامیده می شد و کسی وی را به اسم فامیلی اش عتیق « بارکزی » یاد نمی کرد؛ باخود طوری گپ می زد که من هم شنیده بتوانم. درد های زجر دهنده پای و سر و بیره هایم از یک سو؛ بیدار خوابیهای متواتر توأم با سردردی های شدید ناشی از مریضی « مایگرن » از جانب دیگر سبب شد که در یک لحظه هوشیاری ام را از دست بدهم و دچار خطای جبران ناپذیری گردم. درست همانند شطرنج بازی بودم که در برابر رقیبش قرار گرفته برای لحظه های زود گذر تمرکز افکارش دچار تشنگی شده، هوشیاری اش را از دست می دهد و حریفش از وی امتیاز می گیرد؛ من هم (بیشتر به خاطر شباهت وی با رفیق مسجدی) دچار همان آشفتگی شده هوشیاری ام را از دست دادم و از خارنوال عتیق پرسیدم: « شما مسجدی صاحب را می شناسید؟ ». خارنوال عتیق بی درنگ گفت: « من یک استاد را که از جمله اقوام من است می شناسم و به خانه اش رفت و آمد می کردم ».

از شنیدن جمله اش بیشتر کنجکاو شده پرسیدم شما از کدام قوم هستید گفت از قوم بارکزائی به دنبال آن، در حالی که با انگشت اشاره به ابروان کمائی اش نمود از من پرسید: « این شخص که شما می گوئید آیا ابرو هایش مانند من نیست؟ ». گفتم: « بلی مانند خودت است ». چهره اش باز شد. از خارنوال عتیق پرسیدم « تو از جمله اعضای ساوو هستی؟ ». گفت: « نه من ارتباط قومی با استاد دارم از همین سبب به خانه شان می رفتم. مرا گرفتار کرده اند که عضو ساوو هستم ». شباهت ابرو وی به استاد و گفته اش را باور کردم.

سکوت میان ما دیری نپائید که سرباز آمده هر دوی ما را با خود به یک حویلی دیگر برد که تا آن وقت آنجا را ندیده بودم. در یک طرف حویلی چند اتاق کوچک هم سطح زمین ساخته شده بود. در مقابل آن یک درخت کهن سال وجود داشت. دروازه و کلکین اتاق باز بود در درون اتاق یک پایه میز کار که به روی آن دوسیه ها و وسایل دفتر قرار داشت و یک دراز چوکی متصل به دیوار در برابر آن گذاشته شده بود. یک شخص مسن و لاغر اندام که موی سرش به رنگ ماش و برنج و موهای شقیه اش سفید شده بود، پشت میز دیده می شد و یک شخص دیگر بالای دراز چوکی نشسته با هم صحبت می کردند. زمانی که عتیق داخل اتاق شد، آن شخص از جایش بلند شده با فرد مسن خدا حافظی نموده از اتاق خارج شد. از چهره این دو نفر، حرکات و طرز صحبت شان استنباط کردم که هر دو از « ضبط احوالاتی » های قدیمی می باشند، و این اتاق (و شاید چند اتاق همردیفش) به مأموران سابقه دار « ریاست عمومی ضبط احوالات » که در « اکسا » ی تره کی و « کام » امین جلاد هم خدمت کرده بودند، تعلق دارد که مسئولان بلند پایه خاد از تجربیات آنان در امور تحقیق و شکنجه و کار و بار اداری استفاده می کردند.

به مجردی که چشم مرد مسن به خارنوال عتیق افتاد با خشمی که معلوم می شد کذائی است و با صدای بلند گفت : « اگر اعتراف نکنی ماندنی ات نیستیم ». خارنوال عتیق افتاد با خشمی که معلوم می شد کذائی است و با صدای بلند گفت : « اگر با تحکم به خارنوال عتیق گفت « زود باش برو زیر درخت هر دو گوشت را بگیر و یک لنگه ایستاده شو! » عتیق درنگ کرد. آن مرد مسن به سرباز که در نزدیک اتاق ایستاده بود گفت: « ببرش اونجه ایستاده اش کن! ». خارنوال عتیق از اتاق خارج شده کمی نزدیک به اتاق به زیر سایه درخت رفته از دو گوشش گرفته یک لنگه ایستاده شد. مدتی گذشت شاید ۳ یا ۴ دقیقه در این فاصله پایش را بر زمین گذاشت. سرباز صدا کرد پایت را به زمین نگذار! مرد مسن که ظاهراً از صدای سرباز متوجه شده بود، به سرباز گفت: « از اینجا بیرش که باز دیده شود که اعتراف می کنه و یا نه ». معلوم نشد سرباز خارنوال عتیق را به کجا و به کدام اتاق انتقال داد.

[از آن روز تا زمانی که مرا به « اتاق محصلین » آوردند (عتیق را قبلاً در میان رفقای ساوو در آن « اتاق ... » انتقال داده بودند) وی را نه دیده بودم. بعداً به آن خواهم پرداخت].

من در برابر این مأمور کار کشته و جنایتکار قدیمی ضبط احوالات ایستاده بودم. چند باری با نگاههای جاسوسانه اش به طرفم دید. مدتی گذشت سرباز دو باره آمده در برابر اتاقش ایستاده شد. به سرباز امر کرد: « این را هم ببر! ». سرباز مرا دو باره به همان اتاق نظارتخانه قبلی برد.

۱۸ - « زخمهائی که دیده نمی شود ... ! ».

روز به روال گذشته به کندی گام برمی داشت تا با انرژی بیشتر باز هم در فردای دیگر مبارزه اش را با تیرگی شب از سر گیرد. زندانیان را برای تحقیق و شکنجه از این جای زیر نظارت بیرون می بردند و شمار دیگر را به جای آنان می آوردند. برخی از شکنجه شدگان که از شدت درد و زجر شکنجه می نالیدند، به جای هایشان می نشستند. متوجه ورم کردگی و پارگی تن شان می شدند، و در فکر این بودند که چگونه و با چه چیزی زخمهایشان را ببندند. شماری دیگر، در فکر بستن زخمهایشان نبودند و پیهم به خادی ها و مستنطقین دشنام می دادند. هر یک به شکلی مصروف جان خود بود.

یک تن از زندانیان جوان و تازه وارد که یک نفر در میان دورتر از من نشسته بود، توجهم را به خود جلب کرد. وی هیچ اعتنائی به زخم ورم کرده پاهایش که به نظر می رسید چرک و عفونت کرده؛ نداشت. چهره اش زرد شده و گرفته به نظر می رسید. چشمش را به گوشه ای از دیوار اتاق دوخته بود. معلوم نبود به چه می اندیشد. احساس مسؤلیت سر

انجام بر من غلبه کرد. سکوت را شکستم و به وی گفتم: « فکر می کنم جای پندیدگی نزدیک بجلک پابت چرک کرده، این را به سرباز بگو که بیشتر می شود. سرش را با تأسف تکان داد. به آهستگی گفت: « تشکر از توجه تان، زخمهایی که این جانپان به من زدند دیدنی نیست. مرا در شب از دواجم گرفتار کرده به اینجا آوردند. شب عروسی ام را به ماتمکده تبدیل نمودند. در جریان تحقیق بار بار به مادر و خواهر و مخصوصاً به خانم دشنام های رکیک می دهند و می گویند: " اگر گپ زنی و واقعیت را نگوئی زنت را هم گرفتار کرده اینجا می آوریم؛ آن وقت خواهی دید با وی چه خواهیم کرد ... " از شنیدن گپهایشان احساس ضعف و سستی کردم. وضعم را که دیدند به سرباز گفتند: " ببرش! ". نمی فهمیدم سرباز مرا به کجا می برد ... ، مرا به این اتاق آورد. زخمهایی که دیده نمی شود را چگونه نداوی کنم . » [نقل قول زندانی به مفهوم] .

دو تن زندانی که در دو طرف این جوان (که فصاحت زبان داشت و معلوم می شد تحصیل کرده است) نشسته بودند و به خود می اندیشیدند. از گپهای این جوان تازه داماد شده بسیار ناراحت شده بودند. جریان گرفتاری این جوان به تمام اتاق پخش شد. ما به وی دلداری دادیم و ابراز همدردی کردیم. جوان درد کشیده اضافه کرد: « ببخش ، شما خبر دارید که اینها تا به حال خواهر و مادر و یا خانم کدام زندانی را به اینجا آورده باشند؟ ». برای این که مبدا جواب مثبت از کدام زندانی بشنود، و روحیه اش خراب شود، به جوان گفتیم: « نه! دلت جمع باشد تا کنون چنین چیزی را نشنیده ایم. خودت را از دست نده استوار باش ». در سیمای جوان موجی از آرامش خاطر نشست و با محبت به طرفم نگاه کرد. نان چاشت را کمی دیر تر از روز های قبل آوردند. زندانیان مانند همیشه بشقاب های نان را گرفته صرف کردند . عصر روز بود. سرباز به داخل اتاق آمده و امان را صدا کرد. این جوان مؤدب و مهربان را که با تأسف زیاد تسلیم شده بود، برای تحقیق بُردند . این نخستین باری بود که وی با نوع خاطر جمعی از اتاق خارج می شد. قبل از این، هر باری که وی را برای تحقیق احضار می کردند، اضطراب و ترس به وضاحت در چهره اش منعکس می شد. امان دیگر هیچ گاه به این اتاق و اتاق پهلوی آن بر نگشت. معلوم نبود چه وظایفی را به وی محول کرده بودند. تسلیم شدگانی که از صف رفیق های مبارزشان جدا می شدند، دیگر آرزو نداشتند با رفیق هایشان رو به رو شوند؛ مگر این که در میان آنان وظایف اطلاعاتی محوله را انجام بدهند.

۱۹- تداوم تحقیقات و سؤالهای جدید .

هوا رو به تاریکی می رفت. شام شده بود. شام با تمام سنگینی اش به اتاق ما هم راه یافته و فضای اتاق را دلگیر تر نمود. زندانیان همه در میان گرداب تفکرات سوزنده خود دست و پا می زدند. لحظه ها از پی هم روان بودند. تیرگی شب به آهستگی به جای روشنایی می نشست. تحقیقات آغاز شده بود و با گذشت لحظه های درد آور انتظار، شتاب و شدت بیشتر می گرفت. تحقیقات در روشنایی روز بالای زندانی اثر کمتر از تحقیقات در شب تاریک دارد. این شگرد تحقیق از قرنهای بدینسو در زندان های جهان به کار گرفته شده

کسی را می آوردند و کسی را می بردند. من در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری تجدید قواء می کردم. به اصطلاح «شب پخته تر شده می رفت». آواز سرباز سرفروخته را می شنیدم که هر از گاهی اسم یک زندانی را می گرفت و وی را برای توهین و تحقیر و داو و دشنام و شکنجه با خود می برد. سر انجام نوبت من هم رسید. از حالت نیمه خواب برآمده با سرباز سر فروخته فرومایه از اتاق خارج شدم. سرباز مرا به یک اتاق در حویلی پهلویی که محل تجمع و رفت و آمد سربازان روسی بود، برد. دروازه یک اتاق را که به روی صفحه باز می شد، گشود و گفت: « داخل شو!» .

به اتاق که مربوط به قیوم صافی بود، داخل شدم؛ مگر وی در اتاقش نبود. لحظاتی گذشت. در چوکی پیش روی میز کارش نشستم.

خواب بر من غلبه کرد. پلکهای سنگین شده ام به هم پیوست. به روی چوکی طور نشسته خوابم برد. مدتی گذشت. دروازه باز شد. قیوم صافی با دوسیه دست داشته اش وارد شد. وی از دوره بچگی جوانک پوک و کچه و سفله بود. در ادا و اطوارش طوری خود را نشان می داد که گویا از مأموران مهم « ریاست عمومی ضبط احوالات » است. خودش را « جمیزباند » افغانستان فکر می کرد و از کار استخباراتی اش در آن نهاد شیطانی و نفرت برانگیز احساس غرور می نمود و لذت می برد. با این شیوه بر اخلاق منحط و عقده های حقارتش پرده می کشید.

چنین فردی مرا مخاطب قرار داده با تبختر همیشگی گفت: « اینه دوباره دوسیه ات را به من سپردند. باز خواهی دید که چگونه می پندانش ». اصطلاح پنداندن (ورم کردن) دوسیه، معنی اش این بود که طور معروف « سؤال پیچت خواهم کرد » و گپهای زیادی را از مغزت بیرون خواهم کشید. از ارائه دوسیه های قطور و به اصطلاح خادی ها (دوسیه های پندیده) پولهای زیادی گیر این ناکسان « بچگی تیر کرده » می آمد. تورم چنین دوسیه های قطور در یک دید گویا « کار و زحمات و صرف انرژی و بیدار خوابی و فداکاری و از خود گذری و میهن پرستی و خدمت به انقلاب و ... » جلادان اجیر شده را در اذهان بادران روسی شان حک می کرد.

جلاد از میان چند ورق یکی آن را برداشته در مقابلم قرار داد و گفت: « من کار دارم، می روم، وقت کافی داری با دقت جواب سوالها را بنویس ما سرک و پچک نوشته های همه تان را جدا می کنیم کوشش نکن غلط بنویسی مطالب کلی و کلیدی سازمان تان آئینه واری در برابر ما قرار دارد. شاید بعضی چیز های فرعی مانده باشد؛ از همین سبب سؤال می کنیم ». [نقل به مفهوم]

دو سؤال در ورقه تحقیق نوشته شده بود:

سؤال اول این بود: کبیر! تو به حیث کادر ساوو باید دقیقاً بنویسی که در کدام روز ها مسجدی به خانه تان می آمد. سؤال دوم: کدام اعلامیه و تصامیم کمیته مرکزی و کدام نوشته داکتر هادی را مسجدی در حلقه تان می خواند و در باره آن گپ می زد. نام اعلامیه و محتوای آن همچنان عنوان های نوشته و محتوای آن را به طور مشرح بنویس. بعد از مطالعه هر دو سؤال، اضطرابی وجودم را فرا گرفت. احساس کردم مغزم کار نمی کند. فکرم آشفته و منتشر شده بود. حیران بودم که نام سازمانی ام را به جز رفیق بهمن و رفیق لطیف و رفیق مسجدی کسی دیگر نمی داند، پس غیر از اینها کی بوده که چنین معلوماتی را در اختیار مستنطقین قرار داده است. در حلقاتی که مسؤول کار سیاسی با آنها بودم، چنین رازی را ابداً به میان نمی کشیدم. از درون حلقه ای که من هم عضو آن بودم فقط دو تن شان گرفتار شده بودند که من از گرفتاری هیچ کدام شان تا زمانی که در زندان صدارت بودم، اطلاع نداشتم. با آن که در شب گرفتاری موثر های جیب تیم گرفتاری به خانه رفیق بهمن به خاطر سرور برادرش، همچنان به خانه رفیق فاروق غرزی حمله کردند؛ ولی آن دو در خانه نبودند و من از نبودن شان بعد ها خبر شدم [در حلقه قبلی من قادر (برادر سید آجان) که وی نیز گرفتار شده بود، مدتها پیش از حلقه ما انتقال داده شده بود - وی را در یکی از اتاقهای زندان صدارت دیدم که بعداً در باره اش خواهم نوشت].

به جواب سؤال اول، بعد از تشریحات کوتاه نوشتم: « از کسی به نام مسجدی هیچ گونه اطلاعی ندارم و چنین شخصی را هرگز ندیده ام ».

کاغذ را روی میز گذاشتم. به چوکی تکیه کردم و به نوعیت عکس العمل آمران روسی قیوم صافی فکر می کردم و زجر می کشیدم. در حالاتی که افکار زجر دهنده انسان غمگین و به بن بست رسیده، مغز وی را بسیار خسته و مانده

ساخته باشد، چنانی که مغزش توانمندی راه حل معضله مطرح شده را در خود نبیند، کم شیمه و کم انرژی شده به زودی به خواب می رود، تا بعد از مدتی فارغ بودن - از تحلیل و تجزیه معضله های پی در پی مطرح شده - تجدید قواء کند، چنانچه در میان مردم ما هم این واقعیت فزیولوژیک در شکل جمله ای افاده می شود: « ... بیچاره نمی دانست چه کند از بس غم کرد خوابش برد ». شاید بیشتر از یک ساعت خوابیده بودم. به خاطر بیدار خوابیهای متواتر خواب عمیق بود؛ از همین سبب از باز شدن صدای دروازه و آمدن قیوم صافی بیدار نشدم. در خواب بودم که صافی جوابم را خواند و از شدت نفرت و عصبیت چوکی را با شدت به لگد زد. طوری که من با چوکی یکجا به کف اتاق غلتیدیم. گوشه ای از سرم به نوک میز کارش اصابت کرد. خون نشد؛ مگر ورم کرد. این مزدور و قواد روسها گفت: « اگر نگوئی ما سر انجام می فهمیم که با شما سرسپرده های این باند مزدور چه کنیم از همین سبب به تو و دیگرانت رحم نمی کنیم من هم جواب لازم را در کف دستش گذاشتم. داو و دشنام بین یک خاین و یک کمونیست رد و بدل شد. با هر لگدی که به پاهایم می زد و هر مثنی که به سر و رویم می کوبید دشنام های رکیکی سیاسی از من می شنید. در این گیر و دار که سر و صدا بلندتر شده بود کسی دروازه را باز کرد و از قیوم صافی خواست، تا هر چه زودتر به فلان اتاق برود مزدور به سرعت از اتاق خارج شد.

ادامه دارد